

اسب‌ها هنوز در من

شیشه می‌کشند!



انتشارات هیلا: ۸۷

سروش‌نامه: آریان‌فر، محمدرضا، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور: اسب‌ها هنوز در من شیبه می‌کشند! / محمدرضا آریان‌فر.
مشخصات نشر: تهران: نشر هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۸۷.
شابک: ۹۶-۴-۵۶۳۹-۹۶-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵الف۸۶/۷۹۲۹ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۲۸۰۷۱۵

اسب‌ها هنوز در من

شیشه می‌کشند!

محمد رضا آریان‌فر

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

محمدرضا آریان‌فر

اسب‌ها هنوز در من شیهه می‌کشند!

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۹۶ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 96 - 4

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان

و گفت:

اگر دوزخ را به من بخشند
هرگز عاشق را نسوزم
از بهر آنکه عشق
خود، او را صد بار
سوخته است.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

و این زن... مِداً!

در اساطیر یونان، مِداً (مدیا) شاهزاده‌خانم ساحره‌ای است از سرزمین کولخیس و نیز دختر آیتس پادشاه کولخیس. مِداً شیفته یاسون می‌شود که ناخدای کشتی آرگو (نخستین کشتی‌ای که انسان ساخت) است. در یولکوس واقع در تسالی، پلیاس عموی یاسون که فرمانروایی را از آیسون، پدر یاسون، غصب کرده حاضر نمی‌شود آن را به یاسون بازگرداند. عموی یاسون بازگرداندن فرمانروایی به وی را مشروط می‌کند به بازستاندن پوست قوچ طلایی (پشم زرین) که حکم طلسم را برای قوم آنان دارد. در این جاست که مِداً با دانش جادوگری خویش به یاری همسرش برمی‌آید و شاه پلیاس را با استفاده از جادوگری و نمایش‌های دروغین از سر راه برمی‌دارد.

در این میان، یاسون عاشق کرئوسا، دختر شاه کرئون، می‌شود و با او ازدواج می‌کند. مِداً برای انتقام گرفتن جامه و تاجی را که به مواد آتش‌زا آغشته‌اند به عنوان هدیه برای کرئوسا می‌فرستد که چون آن را بر تن می‌کند می‌سوزد و می‌میرد. سپس مِداً دو فرزند پسری را که از یاسون دارد به طرز فجیعی به قتل می‌رساند و، سوار بر ارابه‌ای که دو اژدهای بالدار آن را می‌کشند، بر فراز آسمان‌ها پرواز می‌کند و می‌گریزد.

**پاییز قبل از خاکستر شدن
من می آید!**

پرده یکم

«پس بیایید، ای ارواحی که بر اندیشه‌های مرگ نگهبانید، بیایید و دگرگون سازید جاذبه جنسی مرا و آلوده کنید با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر خونم را.»

صدا، صدا و باز هم صدا!

«خدایان! خدایان، شاهدم باشید.»

صدا و پس از آن کوبشِ دورِ طبل و باز...

«بهره این زندگی چیست؟ بیا ای آذرخش! بیا ای آتش آسمان، بیا و بر

فرق سرم فرود آی!»

نازبالتش را گذاشت روی سرش و محکم فشار داد. صدا با سماجت

بیشتری از زیر نازبالتش رد شد و در گوش‌هایش مانند سوزن فرورفت.

«دیگر تحمل این درد را ندارم. بیا هادس، خدای ارواح مردگان. بیا و

این زندگی خفت‌بار مرا تمام کن!»

طبل، طبل‌ها، انگار کسی در سرش طبل می‌کوفت. انگار فوجی آدم

توی مغزش راه می‌رفتند و، چون سربازانی از جنگ برگشته، نعره‌زنان پا

می‌کوفتند: «لعنتی‌ها، لعنتی‌ها!»

داد زد. نعره‌اش در کاسه سرش چرخ خورد و به سوی خودش

بازگشت: «لعنتی‌ها، لعنتی‌ها!»

«سالور، سالور!»

باز همان چند نفر به جای سالور آمدند. روی زمین پا کوبیدند و باز
طبل، طبل‌ها.

فریاد کشید: «لعنتی‌ها، لعنتی‌ها!»

پرده‌هایی تیره چشمانش را پوشاندند و فضایی که در آن طبل
می‌کوفتند سیاه شد. سایه تیره‌ای پا شد. دوید میان مغزش. شوری برای
پیدا کردن راه‌گریزی به هر طرف دوید و همه راه‌ها، مثل چند سال پیش
که نامنظم قرص‌های هالوپریدول و تری فلوپرازین مصرف می‌کرد، بسته
شده بود.

سایه، سایه‌های لعنتی.

سایه‌ها، در حالی که برگه‌هایی را در هوا تکان می‌دادند و چیزی
می‌خواندند، از کنارش می‌گذشتند.

«اکنون همه چیز دگرگون گشته است. عشق به خصومت و دشمنی

تبدیل و بندهای پیوند سست شده است!»

گوش‌هایش را گرفت که چیزی نشنود. نه صدای بازیگران را که از
پارکینگ زیر پایش راه می‌کشید بالا، نه صدای طبل‌ها را و نه صدای
دخترش آرزو را!

«مامان، مامان!»

به هر سوی ذهنش که می‌دوید، صدا مانند طنابی به دست و پایش
می‌پیچید و قدم‌هایش را می‌شکست.

«لعنتی!»

فریادی کشید و روی زمین غلتید.

لرزه سایه‌ای که مقابلش حرکت کرد پرده مه را تکان داد. دست به
سوی سایه‌ای که به حرکت افتاده بود گرفت. سر بلند کرد. چشم در چشم
او شد: «آ...ب، آ...ب.»

دست سایه از شکاف مه به چهره‌اش نزدیک شد. برخاست. لیوان

آبی را که به لبانش نزدیک شده بود گرفت و سرکشید. لیوان دوم را نیز سرکشید، لیوان سوم را نیز. لب‌هایش هنوز خشک و زبانش مثل چوب بود! پرده مه لرزید و دستی از لای پرده درآمد و نشست روی سرش. لغزید روی پیشانی‌اش و بعد گونه‌هایش: «چه داغه مامان!»

لب‌های سایه که خُنک بود و پُر از حس به گونه‌اش چسبید. بعد خودش را گوشه مغزش دید که بلند شده. پرده را کنار زد و خیره شد به مهی که آرام محو می‌شد. اشیای پشت مه آرام شکل ظاهری‌شان را نشان می‌دادند.

«بهتر شدی مامان؟»

دستِ سایه را که لبه تخت می‌نشست گرفت: «آرزو!» چشم باز کرد. اتاق را دید. دیوار را دید، قاب عکس دونفره خودش و سالور را، شب عروسی و دسته‌گلی را که رنگش مشخص نبود، پنجره را، شاخه پاییززده درخت چنار را، پرده قهوه‌ای روشن را، میز توالت و عکس دونفره امید و آرزو را و دورتر عکس چهارنفره بچه‌ها و سالور و خودش را. امید روی تخت جست و چسبید به مادرش. باز صدا شنید. «آه ببینید. از بازی و جست و خیزِ کودکانه بازگشته‌اند. آن‌ها از مصایبی که دامنگیر مادرشان شده بی‌خبرند.»
تاپ، تاپ، تاپ.

صدای طبل نبود این بار. صدای کوبیدن توپ امید به زمین بود که از بازی برگشته بود. همیشه با دست‌های نشسته اول می‌رفت سراغ یخچال. میوه‌ای برمی‌داشت و منتظر شنیدن صدای شوری می‌ماند: «امید، با دست‌های نشسته و کتیف؟ واقعاً که!» امید هم هر بار میوه را روی میز کوچک ناهارخوری وسط آشپزخانه می‌گذاشت و می‌رفت دست‌هایش را می‌شُست.

تاپ، تاپ، تاپ.

شوری می‌خواست داد بزند و بگوید با دست‌های کثیف نرود سراغ یخچال که آرزو گفت: «امید دست‌هات رو بشور.»
 آرزو دو هفته پیش شش سالگی را پشت سر گذاشته بود.
 امید با غرولند یادش آورد که دو سال از او بزرگ‌تر است: «ادای مامان رو درنیار آرزو!»

صدای شیر آب آمد و سپس امید که قاب درِ اتاق را پُر کرد. منتظر ماند شوری مثل هر بار که از بازی برمی‌گشت از او بپرسد: «خب، چه کار کردی؟ گُل زدی؟ بچه‌ها جرزنی که نکردن؟»
 این پا و آن پا کرد. شوری که نپرسید، تکیه داد به چارچوب در: «چار به دو. دو تا گل رو من زدم!»

شوری که چیزی نپرسید، رفت سراغ یخچال.

«مامان واسه ت قرص بیارم؟»

دروپریدل... کلروپرومازین... تیوریدازین... ریسپریدون... لعنتی‌ها.
 لعنت بر تمام قرص‌های دنیا: آسپرین... رانیتیدین... استامینوفن.
 «قرص سردرد، جلد زرد.»

صدای خیابان از پنجره می‌زد تو و روی در و دیوار و اشیا می‌نشست.
 تا آرزو با قرص و لیوان آب آمد، رفت پشت پنجره. نگاه کوچکی کرد که خالی بود در این وقت روز، مثل پارک محلی کوچک روبه‌روی خانه. باد داشت برگ‌های تلنبارشده را جارو می‌کرد. به آرزو نگاه کرد.

«شش سال، شش سال!»

چند بار گفت و به قرص سردرد کف دست دخترک نگاه کرد: «شش

سال، شش سال!»

درست بعد از تولد آرزو شش سالی می‌شد که نرفته بود مطب خانم دکتر اشراق. حتی تماس هم نگرفته بود. قرص را انداخت توی دهان و از کنار آرزو که لیوان آب در دستش بود گذشت. احساس می‌کرد توی

رختخواب که برود، باز آن کابوس، سردرگمی و از همه مهم‌تر آن استرس قدیمی سراغش می‌آید.

«ناهار رو گازه. سراغ گاز نرو امید. با ماکروفر گرم کنین.»
دکمه‌های مانتو را بسته‌نیسته از خانه زد بیرون.

سالور چند بار به گوشی‌اش، که روی سایلنت بود و مرتب روشن و خاموش می‌شد، نگاه کرد. چند بار دست برد که از سایلنت خارجش کند و جواب بدهد. اما آن روز، بی‌حوصله‌تر از هر روز دیگر، ترجیح داد همه‌چیز در اطرافش در سکوت محض باشد، حتی حوصله ارباب‌رجوعی مانند دکتر آیت را هم که بساز و بفروش گردن‌کلفتی بود نداشت، برج‌سازی که چند واحد در هشتگرد ساخته بود و او قرار بود آخرین مراحل وام آن‌ها را انجام بدهد. شاید اگر فاطمی رئیس بانک نگاهش نمی‌کرد، به نحوی دست‌به‌سرش می‌کرد.

«لعنت به آپارتمان هشتگرد، دکتر آیت، پرندهک، تمام شهرک‌های ریزو درشت!» شهرک‌هایی که مانند قارچ اطراف پایتخت دود و صدا سبز می‌شدند و کارمندی مثل او برای خلاصی از اجاره‌نشینی و کرایه سنگین، شارژ سرویس مدرسه بچه‌ها و... مجبور بود واحدی را پیش‌خرید کند. برگشت به فاطمی نگاه کرد و آهسته گفت: «خدا لعنتت کنه فاطمی که این نون رو گذاشتی تو سفره‌مون!»

چند سال پیش، که هنوز خستگی چند قسط اول از تنش در نرفته بود، خبر رسید که آپارتمان‌ها آماده‌اند. روزی هم دکتر کلیدی گذاشت روی میزش: «مبارکه!» او آن روز، که دقیقاً می‌شد هفته گذشته، کلید را گذاشت توی جیبش. رفت گالری خصوصی خانم انتظامی، گالری گندم، به تماشای تابلوهای یک نقاش جوان. هنگام خوردن قهوه و در حال روشن کردن

پیپ کلید را به خانم انتظامی و کامیاب ظریف، منتقد حوزه نقاشی که با چند روزنامه و مجله همکاری داشت، نشان داد. کامیاب شیرینی که خواست، خانم انتظامی بُرشی کیک گذاشت جلو او.

چهره سرد و گرفته سالور نشانی از مرد خوشبختی نداشت که با کلید توی دستش می‌توانست غول سهمگین مسکن را به زانو دریاورد. کامیاب به این نکته اشاره کرد. سالور پوزخند زد و به کلید چشم دوخت. «شاید این کلید برای بعضی آدم‌ها معجزه‌آفرین باشه، اما برای من شروع دردسر، جروبحث و اعصاب‌خوردیه!»

نگفت، ولی سعی کرد پوزخند همچنان روی لبش باشد. قهوه سردش را خورده‌نخورده پا شد و وقتی خانم انتظامی پرسید پس از این غیبت طولانی برای برگزاری نمایشگاه انفرادی یا جمعی آمادگی دارد یا نه، فقط به ساعتش نگاه کرد و سری تکان داد. در این چند سال که کم‌کاری را انتخاب کرده بود، گاهی به گالری می‌آمد، چایی و قهوه‌ای و گپی و بعد به قول کامیاب می‌رفت تا وقتِ دیگر و باز چایی و قهوه و گپ و گفت.

شب کلید را گذاشت توی سینی و گرفت جلو شوری: «این چیه؟!»
«ابزاری ساده با کارکردی پیچیده و معجزه‌آسا. با هیچ در بسته‌ای تعارف نداره. درها مثل مرگ ازش می‌ترسن!»

شوری خندید و کلید را وارسی کرد: «می‌خوای کاندیدای ریاست‌جمهوری بشی سالور؟!»

او نیز خندید و در حالی که امید و آرزو را از دو سو به سینه می‌فشرد گفت چنین قصدی دارد البته اگر تأیید صلاحیت شود.

«جدی می‌گم سالور، حکایت این کلید چیه؟»

سالور کوتاه و مختصر گفت: «آپارتمان هشتگرد!»

انگشتان شوری از لمس کلید بازماند: «هشتگرد؟»

کلید را هل داد سمت او و به بچه‌ها یادآوری کرد که وقت خواب است: «ممکنه دیر پاشین. شب به‌خیر.»

بچه‌ها که رفتند، پیپ را از دست سالور گرفت و کلمات را با کُپهٔ دود بیرون داد: «مبارکه!»

یک سال و نیم پیش، سرِ ناهار وقتی سالور مسئلهٔ پیش خرید آپارتمان را پیش کشیده و پس از یک هفته قرارداد را نشان داده بود، تصور نمی‌کرد در چنین روزی کلیدی به خانه بیاورد و از سکونت در آن خراب‌شدهٔ پرت صحبت کند.

به سرفه افتاد. پیپ را داد به سالور، پشتش را داد به پستی مبل و به او خیره شد: «خب؟»

«خب چی شورانگیزجان؟»

«آپارتمان!»

سالور توتون سوخته را ریخت توی جاسیگاری و توی فنجان خالی‌اش چای ریخت. انگار افتادن توی این مخمصه را پیش‌بینی کرده بود، سعی کرد آنی لبخندش را کنار نگذارد: «زندگی شورانگیزجان!» شوری انگار حرف عجیبی شنیده باشد با صدای بلند پرسید: «چی؟ زندگی؟» بعد خندید.

سالور، که لبخند را فراموش نکرده بود، سر تکان داد. آن روزی که قرارداد را به او نشان داده بود، شوری گفته بود که هم خودش هم بچه‌ها در آن ده‌کوره که شاید در هزارهٔ بعد شهریتی مانند تهران پیدا کند پا نخواهند گذاشت.

«شوخی می‌کنی سالور؟! فکر کردم خیال داری بفروشی‌ش!» خم شد، کلید را از روی میز برداشت و گرفت مقابل چشم‌های او: «فکر کنم همان کلنگ اولی که اون دکتر بساز و بفروش زد زمین، دربارهٔ این موضوع

کلی صحبت کردیم و آگه خاطررت باشه به نتیجه خوبی هم رسیدیم.» بعد به لب‌های سالور چشم دوخت که به لیوان چسبیده بود.

«شوری، فکر نمی‌کنی تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده که باعث می‌شه آدم نظرش رو تغییر بده؟»

شوری آهی کشید و بعد دست‌ها را چلیپا کرد روی سینه. چشم در چشم شد با او: «می‌شه بگی چه اتفاق خاصی افتاده آقا؟»

سالور پا شد. رفت سمتِ ضلع جنوبی خانه که حفره‌مانند بود و شده بود کارگاه نقاشی او و با پوشه‌ای پلاستیکی بازگشت. چند صورت‌حساب، قبض‌های آب و برق، هزینه‌های مدرسه و سرویس مدرسه و نیز فیش‌های اجاره‌بها را گذاشت روی میز، جلوی چشم او. بعد انگشت گذاشت روی یک رسید بانکی، عددی با چند صفر: «دویست و پنجاه میلیون عزیزم!»

«منظور؟»

«این ودیعه سنگین به اضافه کرایه. عزیزم فکر نمی‌کنی ما داریم گردن صاحب‌خونه خوبی مثل آقای جنت رو با این رقم‌ها کلفت می‌کنیم؟ هر سال هم سر سال ده پونزده تا بیست درصد به کرایه اضافه می‌شه!» نفس بلندی کشید. کلید را نشان داد: «در حالی که با این کلید این مخارج رو صرف زندگی خودمون می‌کنیم، خرج بچه‌هامون.»

شوری خم شد پیپ را بردارد، سالور میچ دست او را چنگ زد:

«شنیدی؟»

شوری پاشد. اما یکمرتبه احساس کرد لب‌هایش دارد خشک می‌شود. می‌لرزد. گیج نشست.

«قرار شد بفروشیم و همین اطراف جایی رو بخریم.»

«بفروشیم پولش می‌شه اندازه یه واحد پنجاه‌متری.»

شوری پا شد و، قبل از این‌که به سمت اتاق خواب راه بیفتد، حرف اول و آخر را زد: «من اون‌جا زندگی نمی‌کنم سالور، بچه‌ها هم همین‌طور!»

نماند حرف سالور را بشنود: «تو بانک اون جا پستِ معاونتش خالیه زن!»
سالور، که عصبی تقلا می کرد خودش را از این چاه بیرون بکشد، بلند
گفت: «نعمتی، سیاهمکی، حیدری و خیلی از بچه های شعبه دارن می رن
اون جا.»

منتظر ماند در اتاق خواب باز شود، شوری با لباس خواب در
چارچوب در بایستد، دست های لاغرش را چفت کند روی سینه و بگوید:
«لطفاً زندگی ما رو با زندگی کسی مقایسه نکن.»

این انتظار به اندازه جمع کردن برگه ها و گذاشتنشان در پوشه
پلاستیکی طول کشید. در اتاق باز شد. شوری در لباس خواب صورتی
قاب در را پُر کرد: «لطفاً زندگی ما رو با زندگی کسی مقایسه نکن سالور!»
در را روی نگاه پرسشگر امید و آرزو که از لای در اتاق دیده می شدند
محکم بست. سالور لبخندی زد که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سالور آن شب کشف کرد که سردترین نقطه جهان رختخواب آن هاست!



از کنار کومه زرد برگ ها گذشت. مهرماه بود و سوز سردی که از دماوند
می آمد آدم ها را مجبور می کرد کمی از صورتشان را با پر شال پوشانند و
کز کنند توی خودشان.

خیابان انقلاب نبود. سعادت آباد بود، میدان سرو. چند جوان بخشی
از پیاده رو را کرده بودند بساط کتابفروشی. دست در جیب یا سیگارشان
را می کشیدند یا با آهنگ جوان گیتارنوازی «مرا بیوس برای آخرین بار» را
زمزمه می کردند. از پس لایه نازک ابرها، نوک برج میلاد، از نقطه ای که
ایستاده بود، دیده می شد.

به عنوان چند کتاب دقیق شد: طلا در مس، سینوهه پزشک مخصوص
فرعون، بی شعوری، صد سال تنهایی و سمفونی مردگان.

سمفونی مردگان را برداشت. ورق زد: «از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتمم طلاقش را بده، ضرر کردی؟ حالا هم می‌پرسی این مرده‌که را چه کنم. می‌گویم کلکش را بکن.» باز ورق زد. از موومان یکم پرید موومان چهارم: «ممکن است خودکشی کنم!» چشمانش دوید روی چند سطر پایین‌تر: «مغز من صبح تا شب توی کوره‌پزخانه خشت می‌زند. شب که می‌آید توی اتاق مثل جنازه می‌افتد روی تخت. دمر می‌خواهد و هی فکر می‌کند.»

«پشتِ جلد زده‌ن بیست‌تومان، اما شما مهمان ما. کمتر بدین. پونزده تا خانم.»

حس کرد کلماتی که از دهان جوان بیرون می‌آید از سردی در هوا یخ می‌زند. جوان سیگار را میان لب‌هایش زندانی کرد، کتاب را گذاشت توی کیسه نایلونی.

«نمی‌خوام.»

دست جوان همان‌جا توی هوا یخ زد: «چارده خانم!»

می‌خواست بگوید ممنون، نگفت و افتاد توی سرازیری‌ای که می‌رسید به بلوار دریا. از گلستان سوم گذشت. رسید به گلستان دوم. نوک برج پا به پایش می‌آمد. بعضی از ساختمان‌ها تباری کرده و در مسیری جلو نگاه برج را گرفته بودند، اما هرچه به بلوار نزدیک‌تر می‌شد از این تسلط کاسته می‌شد. پایین‌تر باز ساختمان‌های دیگری این مأموریت را انجام داده بودند.

در ایستگاه اتوبوس نشست و شروع کرد به باز کردن نواری که در این چند روز در مغزش پیچیده شده بود. یک آپارتمان صد و پنجاه‌متری، نوساز و به قول دکتر آیت اکازیون، در جایی دورتر از تهران، میدان سرو، مترو، اتوبوس، مدرسه بچه‌ها، کلاس‌های مختلف آموزشی و ورزشی، و پارک محلی نزدیک خانه!

معادله مجهول و حل‌نشدنی‌ای نبود که حتماً برای حل آن نیاز باشد از

کسی مثل اینشتین یا ریاضیدان دیگری چون مریم میرزاخانی کمک بگیرد. چرا برابر سالور گارد گرفته بود؟ شش سال، شش سال، دو هزار و یکصد و نود روز بود که نه مقابل سالور گارد گرفته بود و نه مقابل کس دیگری.

زمانی که متوجه شد آرزو را باردار است، درست از همان روزی که با خانم دکتر اشراق دست داده بود و دکتر با لبخند گفته بود که امیدوار است دیگر او را در مطب خود نبیند و اگر دیداری هم هست، فقط در جشن‌ها باشد یا در کافی‌شاپ یا نمایشگاه نقاشی جناب آتش، مصرف روزانه قرص‌هایش رسیده بود به هفته و بعد ماه و بعد از آن هم با تجویز خانم دکتر قطع شده بود.

از این‌که دور از چشم سالور به درمان خود ادامه داده بود و قبل از ازدواج دربارهٔ بیماری روان‌پریشی‌اش که از کودکی دست از سرش برنداشته بود چیزی به سالور نگفته بود، از خودش بدش می‌آمد؛ ولی به مرور زمان سعی کرد با این دروغ و گناه پنهان‌کاری کنار بیاید. پس از تولد آرزو دیگر از این بیماری خبری نبود تا آن‌که مسئلهٔ آپارتمان پیش آمد. «لعنت به آپارتمان، دکتر آیت، هشتگرد، دنیا! گارد، گارد، لعنت به تمام گاردهای باز و بسته دنیا.»

نوار را به عقب چرخاند و چرخاند تا رسید به یک نقطه، اصفهان. عباس‌آباد، میدان انقلاب یا به قول آقا جان میدان بیست و چهار اسفند و خیابان چهارباغ عباسی و میدان نقش جهان. و او که تا هفت سالگی‌اش دیده بود اطراف حوض میدان، دنبال درشکه‌ها و خرده‌نان سفرهٔ عصرانه را گرفته بود مقابل دهان اسب‌ها. اسب‌ها او را دوست داشتند. کف دستش را دنبال تکه‌ای نان و خیار بو می‌کشیدند. گاهی سر خم می‌کردند که او یال‌هاشان را نوازش کند. سر می‌گذاشت روی گردن بلند و کشیده‌شان. مادر، که او را عزیزخانم صدا می‌زد، اعتقاد داشت اسب‌ها

قوی‌ترین دندان دنیا را دارند، هول و ولا داشت او را گاز بگیرند. آقاجان، که از اداره مرخصی گرفته بود، قلم در یک دست و لیوان چای در دست دیگر چند طرح می‌کشید از این صحنهٔ مسالمت‌آمیز انسان و حیوان. گاهی نمایی بریده‌بریده از حجره‌های خالی پشت سر اسب‌ها می‌کشید و دست‌های کوچک مائده، که عزیزخانم شورانگیز صدایش می‌کرد و پدر گاهی شوری، گم می‌شد در یال بلند مهتاب.

اسب سفید بود. سفید سفید. مثل برف. فقط لکهٔ سیاهی بود زیر شکم حیوان که آن هم گم می‌شد زیر یراق پهن. شوری مهتاب را گاهی ماهو صدا می‌کرد. ماهو تا او را می‌دید شیهه می‌کشید، یال بلندش را چون شاخه‌های گشن درخت در هوا تکان می‌داد و سر خم می‌کرد زیر نوازش دست‌های کوچک شوری.

مش تقی درشکه‌چی، مشتری که نبود، چپقش را چاق می‌کرد و اجازه می‌داد شوری افسار حیوان را بگیرد و چند قدم راه ببرد. روزی که آفتاب نبود و ابری سایه انداخته بود بر سر نقش جهان و مش تقی مانند هر روز چپق می‌کشید و پدر هم مثل هر عصر دیگر بعد از نوشیدن چای برای گشت رفته بود بازار قیصریه، کاروانسرا و عصارخانهٔ شاهی، شوری بهانه گرفت که سوار ماهو شود که بی درشکه و یراق آزاد بود. عزیزخانم اول مخالفت کرد و پس از نق و ابغوره گرفتن دخترک اجازه داد مش تقی او را پشت اسب بنشانند و افساربه دست اطراف حوض راه ببرد.

شوری، تا همان لحظه هم که از ایستگاه اتوبوس بیرون زد و سرازیر شد سمت بلوار، نفهمید که او بوده که با شیطنت ناخن در گوشت اسب فروبرده و او را وادار کرده یورتمه برود و بعد تندتند بدود، یا ماهو بوده که برای اولین بار می‌خواست لجام‌گسیخته و آزاد، برای یک بار هم که شده بدون حمل درشکه‌ای، اطراف حوض بدود؟

اسب گویی دیوانه شده باشد، با تکان دادن تندتند سر، با حرکت

تسندی افسارش را از دست پیرمرد بیرون کشید و دوید. جیغ و داد عزیزخانم و فریاد مش تقی نگاه‌ها را متوجه اسب کرد که از حوض دور می‌شد و می‌تاخت طرف چهارسوق مقصود.

ماهو شبیه می‌کشید. بازی باد را که میان یالش حس می‌کرد، سرش را مرتب تکان می‌داد. انگار از این رهایی کیف می‌کرد. سُم بر سنگفرش می‌کوفت. تاخت سمت کوچۀ پشت مطبخ. و او که چسبیده بود به گردن و یال اسب، باد که می‌دوید میان موهایش و سرش را خُنک می‌کرد، لذت می‌بُرد؛ ولی آن‌گاه که اسب دیوانه‌وار دوید تا از میدان و انبوه مردمی بگذرد که با هیاهو می‌خواستند افسارش را بگیرند و راهش را سد کنند، وحشت کرد. چشمانش را بست. بی‌تابی و نعرۀ بلند حیوان تمام هیاهوی میدان را از مغزش بیرون کرد و زمانی که آن اتفاق افتاد، چشم‌هایش هنوز بسته بود. فقط احساس کرد که اسب دارد سکندری می‌خورد و او مثل توپ بی‌وزنی پرید هوا. صداهای شبیه ماهو چنان بلند بود که تمام صداهای میدان را خفه کرد.

عزیزخانم قسم می‌خورد که طاقِ یکی از حجره‌ها از این صدا قاج خورد!

پرواز کوتاه بود. به خود که آمد، افتاده بود زمین. مهتاب را دید که افتاده روی دو زانو و نوک سفید استخوانی از زیر پوست دست راستش زده بیرون. دیگر شبیه نمی‌کشید و صدایی که از میان دهان خون‌آلودش بیرون می‌آمد، به قول آقاجان، صدای گریستن بود. درشکه‌رانی می‌گفت باید اسب را راحت کرد، خدا را خوش نمی‌آید که حیوان زبان‌بسته زجر بکشد. درشکه‌چی دیگری از توی درشکه‌اش قمه‌ای بیرون کشید. مش تقی فقط به چپق خاموشش پک می‌زد. پدر، که در جنگ امدادگر بود و زخم بسیاری را پانسمان کرده و مرگ‌ها دیده بود، چشمانش را بست. ماهو چشم در چشم شوری شد و سر جنباند و خونس را با تکان یالش

پنخس کرد توی هوا. هر کس اطراف حیوان بود چشم‌هایش را بست. حتی مأموری که مردم را متفرق می‌کرد از آن‌ها نحواست در جای دیگری حیوان را بکشند؛ فقط مرتب می‌گفت: «دور شوید، چشم‌هایتان را ببندید. مردن این زبان‌بسته که تماشا ندارد جماعت!»

همه چشم‌هایشان را بستند وقتی لبه تیز قمه نشست روی رگ اسب که تندتند می‌زد، حتی دنیا چشم‌هایش را بست و فقط چشمان شوری باز بود. اسب نه دست و پا زد، نه در خاک و خون غلتید. خُرخری کرد، به شوری نگاه کرد و تمام.

پدر گفت: «مرگِ باشکوه!»

مادر گفت: «مرگِ باعزت!»

شوری چیزی نگفت. تا مدت‌ها شیبهٔ اسب در گوش‌هایش بود. بیمار شد و تا دم‌دمه‌های صبح از وحشتِ کابوس‌هایی که می‌دید خوابش نمی‌برد. پدر گفت باید هرچه زودتر از قتلگاه اسب دور شوند! گفت: «می‌رویم تهران!»

مادر که از تغییر می‌ترسید، معتقد بود کابوس‌ها با زیارت و دعا و بستن تعویذ دور خواهند شد.

پدر از آن روز هرچه تابلو کشید سر بریدهٔ اسب بود، حتی پس از جار و جنجال بسیار و دعوا و مرافعهٔ مفصل و طلاق گرفتن مادر، که از زندگی در غربت وحشت داشت و نمی‌توانست در شهری که دود و دم و شلوغی از سر و کول آدم بالا می‌رفت زندگی کند، مدام به اسب و سر بریدهٔ اسب لعنت می‌فرستاد.

آن شب وقتی صحبت آپارتمان هشتگرد پیش کشیده شد، همان ترسی که سراغ مادرش آمده بود سراغ او آمد: تغییر!

شاید همین مسئله نقل مکان باعث شد که او در برابر مردی که دوازده سال کنارش زندگی کرده بود و او را عاشقانه دوست می‌داشت (هرچند این حس را همیشه هم بروز نمی‌داد) گارد بگیرد. باید درباره آپارتمان هشتگرد با او حرف می‌زد. نمی‌توانست از ترسی که با او بزرگ شده، سال‌هایی که تحت درمان بوده و صدای شبیه اسبی که گاهی می‌آمد سراغش چیزی بگوید. باید می‌گفت که نقل مکان از شهری به شهر دیگر مادرش را از او گرفت. او مانند مادرش عزیزخانم تک‌زا نبود و چهار سال پس از ازدواج بچه‌دار شده بود، ولی از تصور این‌که از بچه‌هایش دور شود و مانند مادرش، که سال‌ها پس از مرگ پدر متوجه شد که دایی و خاله و قوم و خویش هیچ‌وقت نمی‌تواند جای فرزند و شوهر را بگیرد، با مُشتی خاطره و چند عکس زندگی کند به وحشت افتاد. باید راهی برای حل این معادله بغرنج پیدا می‌کرد: شب. اتاق خواب!

مادرش عزیزخانم می‌گفت زن و شوهر شوخی را زیر لحاف می‌کنند و رمز و رازشان را فقط رختخواب باید بداند. عزیزخانم اعتقاد داشت: «شوور مثل خاکشیر می‌مونه، اون قدر باید بشوری‌ش تا پاک شه.»

پرده دوم

با خودش گفت که هیچ چیز این شهر در مدت پانزده سال تغییر نکرده و خیابان‌ها همان خیابان‌ها، کوچه‌ها همان کوچه‌ها و پیاده‌روها همان پیاده‌روهاست، ولی برج‌های بلند مسکونی با جسارت از سر و گردن شهر بالا رفته‌اند و گاهی جلو نور خورشید را می‌گیرند و، بی‌توجه به این نکته که شهری مانند تهران روی گسل نشسته، برج‌ها در مسابقه‌ای عجیب برای رسیدن به خورشید از هم سبقت گرفته‌اند. سر بلندی که ایستاد توانست نوک برج میلاد را ببیند. تعداد اتومبیل‌ها بیشتر و ترافیک سنگین‌تر شده بود، مثل خیابان استقلال استانبول. به میدان انقلاب که نزدیک شد، به یاد میدان تقسیم افتاد با این تفاوت که این میدان را ساختمان‌های فرسوده و توسری خورده احاطه کرده بودند.

در این شهر چند میلیونی همه در حال حرکت بودند، تندتند، بی‌حوصله. چه زود گذشت این پانزده سال. به یک پلک زدن انگار. مثل برق و باد!

شهر چندان تغییری نکرده بود، مانند خودش. زندگی پانزده‌ساله در ترکیه گویی پانزده ماه بیشتر نبوده.

چند ماه پیش، از دوستش مستانه که خیاط و طراح لباس بود، و او همیشه از ترکیه ژورنال‌های روز را برایش می‌فرستاد، با اسکایپ سراغ دوست و آشنا را گرفت. حتی از حال و روز سالور پرسید که

هنوز نقاشی می‌کند و نمایشگاه سالانه‌ای در این مدت داشته است یا نه. پانزده سال، پانزده روز، پانزده ساعت، پانزده دقیقه!

گاهی استانبول و هیاهوی عجیبش هم نمی‌توانست او را از گذشته‌اش دور کند. رؤیا، برای دور شدن از افکاری که او را به گذشته‌ای پیوند می‌داد که مرتب در حال گریز از آن بود و با دیدن چند نقاشی دیواری سراغش می‌آمد، به مرکز خرید لوکس و گرانبه‌ای ایستتینه می‌رفت، گشتی می‌زد و به اجناس لوکس پشت ویتترین زُل می‌زد. گرسنه‌اش که می‌شد سری می‌زد به رستوران ایرانی گلدن یا خراسانی و یک پرس چلوکباب یا کشک بادمجان می‌خورد و به محل کارش آرایشگاه آلاگوز^۱ بازمی‌گشت. اما آن روز، ساعت‌ها گردش در میدان تقسیم، قدم زدن در محله خان‌والده، گپ و گفت با چند هموطن تبریزی و شبستری و رفتن به منطقه امین‌اولو و خوردن آبگوشت بزباش او را از گذشته‌ای که ناگهانی یقه‌اش را گرفته بود خلاص نکرد. تا غروب در شاخ طلایی بشیکتاش و در حوالی تنگه بسفر قدم زد و شب رفت میدان تقسیم تا با دیدن دیسکوی رومئو و ژولیت در هیاهوی رقص و آواز و مستی شبانه دنیا را فراموش کند. رشید، بارمن دیسکو، که او را می‌شناخت برایش نوشیدنی آورد. جوان تُرک چهارشانه‌ای آمد و به رقص دعوتش کرد. او بدون آن‌که چشم از لیوان نوشیدنی‌اش بردارد نپذیرفت و زیر لب غرید: «(pis)». جوان میچ دست او را گرفت. رشید نهیب زد: «(yeter artik)»^۳ و جوان زیر لب غرید: «(sapik)»^۴. بی‌آن‌که جرعه‌ای بنوشد به خانه بازگشت. مقابل آینه ایستاد. به خودش سیلی زد. گریه کرد. در آینه به خودش تف کرد و بعد خندید به سال‌هایی که فکر می‌کرد دارد از گذشته خود می‌گریزد.

۱. به معنای چشم. ۲. کثافت. ۳. تمامش کن. ۴. هرزه.

پنج سال پیش به درخواست ازدواج مرتضی، که ایرانی بود و سال‌ها منتظر بود از طریق ترکیه راهی به آلمان پیدا کند، جواب مثبت داده بود. اما درست پس از یک سال زندگی مشترک، این حس سراغش آمده و از مرتضی که فقط می‌خورد و می‌خوابید جدا شده بود.

ساعت‌ها به این موضوع اندیشید که چگونه در این مدت طولانی نتوانسته سالور را از زندگی‌اش جدا کند و در همه این سال‌ها تنها راه گریزش این بود که هرچه بیشتر و بیشتر به سالور نزدیک شود. در عرض یک ماه سهمش از آرایشگاه را به شریکش ایرال فروخت و پس از تماس با مستانه با اولین پرواز به تهران آمد. اتفاقی در هتل گرفت و یک هفته خودش را در آن‌جا زندانی کرد، نه به مستانه زنگ زد و نه به کامیاب ظریف. حتی به مادرش که در رشت زندگی می‌کرد هم خبر برگشتنش را نداد. در این مدت فکر کرد چگونه به سالور نزدیک شود. پیدا کردن نقاشی مانند سالور آتش در شهر بزرگی که گالری‌های بسیاری هم داشت چندان مشکل نبود. کافی بود به بهانه تابلوی نقاشی به گالری‌ای مثل گالری گندم خانم انتظامی، که از دوستان قدیمی سالور بود و او همیشه نمایشگاه‌هایش را در این گالری برپا می‌کرد، سر بزند و پس از آن‌که از نقاش مورد نظر تابلویی نیافت، پولی به عنوان ودیعه بگذارد و شماره تلفن نقاش را بگیرد. البته بانک هم بود، اما حوصله تماس با چند شعبه را نداشت. در این میان گزینه بهتری هم بود: کامیاب! خبرنگار فرهنگی و هنری چند نشریه، هفته‌نامه و به قول سالور گاهنامه: دوست مشترکی که پانزده سال پیش سعی کرده بود او را از سفر منصرف کند. «اصرار نکن کامیاب. من از شهرستان پانزدهم پیام که مثل درخت بیجسیم به خاک تهران و بیوسم. استانبول هم مثل تهران!»

در مدت پانزده سال در خاک استانبول ریشه زد و نرفت آمریکا. به خودش خندید که ترکیه شده بود آخرین سکو و لوس آنجلس رؤیایی دور

و دست‌نیافتنی. به یاد حرف سالور افتاد که در بحبوحه گرفتن ویزا گفته بود آسمان هر کجا همین رنگ است، هر چیزی این طرف دنیا هست، آن طرف هم هست. روز هفتم موبایلش را روشن کرد تا با کامیاب تماس بگیرد و بگوید که در این جا دارد گم می‌شود. خنده‌اش گرفت. هنوز یک روز نگذشته بود و دلش برای وطن تنگ شده بود. پایش که به استانبول رسید، برای این‌که از همه چیز و همه کس دور شود، بعضی از شماره‌های ضروری را توی دفترچه‌ای نوشت و بعد تمام شماره‌ها را پاک کرد، حتی شماره سالور را. معتقد بود آن لحظه که هواپیما از باند فرودگاه مهرآباد برخاسته، سالور را از ذهن و گوشه کنار زندگی‌اش پاک کرده. آن روزی هم که کامیاب خبر ازدواج او را با دختری به نام مائده داد، تا یک هفته حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. پس از یک هفته با کامیاب تماس گرفت و کامیاب نیز او را ارجاع داد به بعضی از شبکه‌های مجازی که چند خط از ازدواج نقاش معروف نوشته بودند و یکی از سایت‌ها نیز عکسی از عروس و داماد گذاشته بود. ساعت‌ها به عکس زل زد، روی تک‌تک اعضای شوری زوم کرد. خودش را در آینه نگاه کرد، چشم‌های دختر درشت بود اما مانند چشمان او، به قول سالور، جنگلی نبود، کاس و سبز نبود، مثل هر چشم دیگر معمولی معمولی: «خدایا سالور تو این دختر چی دیده. احمق!»

کامیاب خبرهای دیگری هم درباره عروس خانم داد: مثل این‌که قوم و خویش سببی‌اند. توی مراسم فاتحه‌خوانی مادر بزرگ یکی از اقوام عروس را می‌بیند و...!

اگر دستی که از شدت عصبانیت برده بود بالا در هوا خشک نشده بود، می‌کوفتش روی آینه. از پشت پنجره به هیاهوی خیابان نگاه کرد، در کنار حس گمشده‌ای که یکمرتبه از جایی سر و کله‌اش پیدا شد، به یاد درگیری‌اش با یکی از همکاران ترک خود افتاد: سلطانه^۱!piskopat